

داستان های مردن داستان اول

نیمه حیات



نیمه حیات مهرداد

عنوان و نام پدیدآور : ژوکوند/ نیما حیاتی مهر.

مشخصات نشر : تهران: نشر شدت، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵س م.

شابک : ۵۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۸۳۸۲-۱

ASIN : B08B8SQDJL

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

شناسه افزوده : حیاتی مهر، نیما، ۱۳۶۴ ، - نویسنده

کلیه حقوق این اثر متعلق به نشر شدت می‌باشد

و هر گونه انتشار و توزیع آن به هر نحو پیگرد قانونی دارد

جهت مشاهده و سفارش سایر کتاب‌های نشر شدت به آدرس زیر مراجعه نمایید:

Sheddat.com



نشر شدت

Sheddat.com

داستان‌های مردن - داستان اول:

ژوکوند

نویسنده نیما حیاتی مهر

طرح جلد رانوسا عجمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۸۳۸۲-۱

ASIN : B08B8SQDJL



نشر شدت

Sheddatt.com

در نگارش متن پیش‌رو به پیروی از پیشنهادهای داریوش آشوری برای اصلاح خط فارسی ضمائر -م، -ت، -ش، -مان، -اتان، -شان هر جا که رسم الخط اجازه داده، به صورت مستقل نوشته شده‌اند.

مثال: کتاب‌ام، چشم‌ات، سخن‌شان.

براساس همان پیشنهادهای صورت‌های صرفی زمان حال فعل بودن نیز که تکواژهایی مستقل هستند، تا حد ممکن جدا نوشته می‌شوند.

مثال: از رحم‌شان است که گریزان‌ام.

ژوکوند

خب، خب، خب، خب، خب. بگذارید همه چیز را از اول تعریف کنم. خیلی سخت هست الآن که همه چیز قاتی پاتی شده، دوباره تکه ها را سرهم کرد. از خودم می پرسم آیا می شود دانه های زمین ریخته ی برنج را دوباره به همان ترتیبی که بر زمین افتاده اند به جای نخست بازگرداند؟

آیا می توان فهمید که اولین قطره ی باران که از ابر به زمین رسیده کدام بوده است؟

آیا می توان؟ آیا می توان فهمید که کدام احساس از کجا و دقیقا اولین بار در چه شرایطی در هزارتوی بی پایان ذهن ما در گوشه ای مستتر از درون کدام لانه ی تاریک موشی که خود هزارتویی دیگر است، سرش را بیرون آورده و کی برای اولین بار جیغی کوتاه کشیده و کی برای نخستین و آخرین بار از دور نگاهی به آن دالان موش اکنون کوچک شده انداخته و با خود گفته که من سالار این دالان های پیچاپیچ هستم؟

نیما حیاتی مهر

آیا می‌توان؟ آیا می‌توان شن‌های ساحل را پس از آنکه با دست‌های پرشیطنت به هم زدیم، دوباره به جای اول برگردانیم یا دستکم بدانیم ترتیب اول یا علت نخست چه بوده است؟ آیا اول-ای وجود دارد؟

پاسخ من به تمامی این پرسش‌ها یک چیز است: آری.

آری می‌توان دانه‌های برنج و ترتیب قطره‌های باران و ناله‌های احساسات موش‌واره و نظم شن‌ها را پیدا کرد؛ اما به رنج.

به رنجی که در آن رنج‌بر خویشتنِ خویش را دیگر نخواهد شناخت. قصد من از نوشتن این روایت همین است که بگویم می‌توانم. اما کیست که بتواند آن را اثبات کند؟

ساده است. دوباره باید برگشت و خیلی منظم و آرام، بی‌عجله همه‌چیز را درست همان‌طوری که اتفاق افتاده بیان کرد. مگر همین کافی نیست؟ کافی است که خوب دقت کنم و درست همه‌چیز را به آن شکلی که به یاد می‌آورم روایت کنم تا کسی گیج نشود. آری بهترین کار همین است.

قضیه از آن روزی آغاز شد که در ابتدا هیچ فرقی با روزهای دیگر نداشت. روزهای من چند سالی بود که همه مثل هم بودند. از خانه چندان بیرون نمی‌رفتم جز وقت‌هایی که مجبور بودم برای خریدِ خوراک و دیگر مایحتاج زندگی خارج شوم و گرنه برای گشت‌وگذار و هواخوری اصلاً. حتی مایحتاج را هم جوری می‌خریدم که تا مدت‌ها نیاز و اجباری به بیرون رفتن پیش نیاید. دیدن دوستان؟ دوستی در آن شهر نداشتیم. آشنایان؟ فامیل؟ خانواده؟ هیچ. سال‌ها بود که رابطه‌ام را با همه قطع کرده بودم و به‌تنهایی و با رضایت کامل زندگی می‌کردم. تا این حد به دنیای خارج از آن آپارتمان

بی تفاوت بودم که حتی اگر صدای تصادفی در خیابان می آمد، به پشت پنجره‌ی کوچک‌ام نمی‌رفتم تا ببینم چه شده است. زندگی خوبی بود؛ به دور از جامعه، به دور از تمام ابلهان.

سال‌ها قبل قرارداد خوبی با یک بنگاه ترجمه بسته بودم. کار در خانه. به‌دوراز هر ارتباطی با انسان‌های دیگر. رایینسون کروزوئه‌ای در وسط یک کلان‌شهر؛ با این فرق بزرگ که او دوست می‌داشت از جزیره‌ی بزرگ‌اش فرار کند اما من خیلی راحت توی کنج خودم لمیده بودم و خانه‌ی دنجام را بیشتر از تمامی جهان بیرون می‌پسندیدم.

خانه‌ای تک-اتاقه و کمی نمودار است، - ببخشید؛ نمودار بود - و دیوارهایی داشت که در زمان‌های خاصی از روز به زردی می‌زدند. به دلیلی که نمی‌دانستم همیشه اندکی از حد نیاز گرم‌تر می‌شد، حتی وقتی بخاری هم روشن نبود، انگار که از میان آجرهای خودش به رایگان گرما می‌ساخت. منظورم از به کار بردن واژه‌ی رایگان هزینه‌ی گرم کردن خانه نیست که مسلماً من به دلیل این پدیده‌ی عجیب، مقدار کمتری از معمول می‌پرداختم و حتی شاید این مبلغ برای همسایگان‌ام حسرت‌برانگیز بود.

هدفم از رایگان خواندن‌اش نوعی رهایی از قوانین طبیعت است. گرما همیشه از جایی می‌آید و به جایی نیز می‌رود. شاید مادرمرده باشد، اما بی-مادر نیست و به‌خودی‌خود به جهان داخل نمی‌گردد. برای آمدن‌اش حتماً باید جایی زحمتی و رنجی کشیده شده باشد. مثلاً ستاره‌ای در قلب خود فشرده‌تر شود تا اینکه مکانی بتواند از قبل آن گرم بشود. پس هیچ‌جا به رایگان گرم نمی‌شود. باید چیزی، وقتی، زحمتی، زمانی تلف شود، قربانی شود، بخشی از قلب ستاره‌ای سخت‌تر، آهن‌تر، شود تا ما اندکی در دنیای

نیما حیاتی مهر

سرد مانده‌مان حرارت ببینیم. این چیزی بود که دیوارهای من نمی‌دانستند یا به آن اهمیتی نمی‌دادند.

آن روز از خودم می‌پرسیدم که چگونه دیوارهای جهنم این اندازه گرم‌اند؟ چه چیز این‌همه حرارت را می‌سازد؟ چند ستاره؟ چند هزار ستاره؟ چند کهکشان؟ چند هزار کهکشان؟

و شاید دیوارهای جهنم نیز به رایگان گرم‌اند، همچون دیوارهای اتاق من. شاید اتاق من نیز مثل دیوارهای جهنم هدیه‌ای است از سوی طبیعتِ بخشنده... یک جور «زیرسیلی رد کردن»... یک جور «این دفعه رو ندید گرفتن»... یک تخفیف... یک اشاتیون، برای آنکه پس از این ترفند تبلیغاتی منطق جهان را با آغوشی بازتر بخرم.

ترجمه‌ها با پست می‌آمدند. با پست. با پست. با پست. بعد از آنکه کار برگردان تمام می‌شد، آن‌ها را با همان پست، با همان پست، با همان پست پس می‌فرستادم. پس می‌فرستادم به همان آدرسی که از آن آمده بودند. شرکت به طریقی مطلع می‌شد. شاید مشتری به آنان می‌گفت یا شاید همه چیز را، کل فرآیند را به شکلی دنبال می‌کردند، اما هر چه بود دستمزد را بی‌هیچ پرسشی از چندوچون کار سروقت می‌دادند.

آدرس‌ها به طرز کنجکاوی برانگیزی متنوع بودند. مگر این شرکت چقدر گسترده بود؟ تنها خانه و خیابان نبود که تغییر می‌کرد بلکه شهر و حتی استان فرستنده نیز عوض می‌شدند. به یاد ندارم که در طول این همه سال حتی یک‌بار هم آدرسی تکراری در میان متن‌ها بوده باشد، اما اگر هم بوده، چگونه ممکن است در ذهن من بماند؟

به آدرس‌ها بی‌اعتنا بودم. فقط آنان را به صورت مشقی شبانه از روی بسته-ی اولیه‌شان که گشوده بودم، روی بسته‌ی دوم که باید با آن برمی‌گشتند، می‌نوشتیم. حتی هنگام رونویسی نیز غالباً در فکر چیزی دیگر بودم و بیشتر اوقات هنگام پست کردن، نمی‌دانستم حتی بسته را به کدام شهر می‌فرستم. برخی اوقات کارمند پست نام شهر را بلند به من می‌گفت. با آنکه برای خودم هم تازه بود، سری تکان می‌دادم.

تنوع آدرس‌ها احتمالاً ایده‌ای است که از نخستین هفته‌های کار از سال‌ها پیش در ذهن من مانده است و شاید مدت‌هاست که دیگر این‌گونه نیستند؛ اما متن‌ها به یقین این‌گونه بودند. آن‌ها از منظر موضوع، لحن و سبک هر بار تغییر می‌کردند. ممکن بود متنی جامعه‌شناسانه بعد از موضوعی در ریاضیات راه‌اش را به خانام باز کند و پس از آن نیز هر چیزی ممکن بود. از یک نمایشنامه‌ی کمدی تا یک سخنرانی سیاسی یا حتی متن‌هایی عجیب و سخت‌فهم که حتی دریافت موضوع گفتار در آنان دشوار بود. متن‌هایی که کار را سخت می‌کردند و مجبور می‌شدم تا به هر زوری که بود، خیلی وقت‌ها شده با ترجمه‌های لغت به لغت قال قضیه را بکنم.

هیچ زمان شکایتی از کیفیت ترجمه‌ها نشده بود، حتی در این مواردِ دشوار و ترجمه‌های لغت به لغت. شاید دلیل‌اش همین دشواری باشد. شاید به همین دلیل هیچ‌کس آنان را نمی‌خواند. شاید آنان متن‌هایی بودند برای هیچ. متن‌هایی تنها که هر یک در گوشه‌ای از آرشیوهای بی‌پایان کتابخانه‌ای پوسیده تا ابد خاک می‌خوردند. حاصل تلاشی که به هیچ درد نخورده و عاقبت تلاشگر آن با پایان زندگی‌اش هیچ چیز برای نشان دادن تاثیر خود

نیما حیاتی مهر

بر جهان نداشته است... هیچ چیز نداشته که نشان دهد زمانی در مکانی در جهان حضور داشته است.

شاید تلاش کرده به آن متن هیچ اشاره‌ای کند، اما همه با ناباوری و اخم به او نگاه کرده‌اند و فهمانده‌اند که دروغی بیش نمی‌گوید. شاید خودش هم باورش شده که دروغ می‌گوید. آخر خودش هم به درستی یا اصلا آن را نخوانده است. پس ممکن است که او اصلا نباشد و خاطره‌ی وجودش فقط توهمی باشد برای اثبات زندگی‌اش... چرا که آن متنی است که هیچ‌کس مطالعه نکرده. متنی که حتی نویسنده‌اش آن را نخوانده است... متنی برای هیچ.

اما این تمامی داستان نیست. کسی هست که مادون این هیچ، در زیرزمین افقِ پوچ هستی نشسته و حتی آن متنِ هیچ را نیز خوانده است...

اوست که حتی وجودش وابسته به همانی است که حتی نتوانسته هستی خودش را نیز ثابت کند. اوست که حتی مادون هستی و اثبات است: مترجم‌اش.

او خوانده است. آری. او خوانده است. تنها او خوانده است... و من مترجم بسیاری از این متن‌های هیچ بودم. حتما به همین دلیل بود که شکایتی نمی‌آمد.

پس از اتمام و فرستادن هر سفارش، باقی روز را استراحت می‌کردم. این استراحت از همان لحظه‌ی بیرون آمدن از اداره‌ی پست آغاز می‌شد. راه رفتنی بی‌دغدغه و آرام؛ و بی‌اندیشه‌ی هرچه سریع‌تر رسیدن به خانه.

از آنجا که اداره‌ی پست در انتهای خیابان بود تا خانه راهی طولانی نداشتیم. هر بار هنگام رسیدن به درِ فلزیِ آبی‌رنگ و اندکی زنگ‌زده‌ی آپارتمان نگاهی به آن می‌انداختم و با لبخندی بیشتر ذهنی و پنهان، و با لذتی ناشناخته برای خودم، از آن می‌گذشتم که نشان از فوران حسی کودکانه از آزادی داشت.

این حسِ ارمغانِ سفرِ کوتاه به انتهای خیابان و پایان یک کارِ دیگر بود، اما به‌خودی‌خود ناکامل به نظر می‌رسید. کافی نبود که مثل همیشه مستقیم به خانه بروم. باید مقصدی برای آن می‌یافتم و مقصد را مدت‌ها بود که یافته بودم. در نزدیکی انتهای دیگرِ خیابان یک بستنی‌فروشی کوچک، معمولاً خلوت و اگر صادق باشم اندکی کثیف قرار داشت که از نظر فاصله و داشتن محلی برای نشستن و اندکی آزادی بهترین مکان بود. تابلوی قدیمی آن که چراغ‌هایی سوخته در میان داشت، نوشته بود: ژوکوند.

در آن روز مثل همیشه یک بستنی سفارش دادم و در این کار هیچ توجهی به نوع و اندازه‌ی آن نکردم. تنها با انگشت روی یکی از آن نوشته‌های بزرگی که روی دیوار آویزان بودند زدم و خیلی سریع به سوی صندلی همیشه‌ام در کنار دیوارِ شیشه‌ای کنار خیابان رفتم.

همیشه در همان جایی می‌نشستم که لکه‌ای زردرنگ و کوچک اما مرموز روی میزِ پلاستیکی‌اش داشت و از آن‌هایی بود که به این راحتی‌ها پاک نمی‌شوند و به همین خاطر برای همیشه به حال خود رها شده‌اند. آن صندلی شاید به خاطر آن لکه همیشه خالی بود. لکه‌ی زرد با تمام زوری که داشت، جای خالی دیوار خانه را برای من پر می‌کرد و هم‌زمان بستنی‌فروش را یک قدم کوچک به سوی ورشکستگی می‌برد. او می‌بایست روزی به خود

نیما حیاتی مهر

اعتراف می‌کرد که مغازه‌اش بیش از حد خالی است. که رونقی ندارد و باید کاری دیگر دست‌وپا کند، اما که بود که به او بگوید صندلی‌اش لکه‌ای دیوارگونه دارد؟ آن لکه ابدی بود و شاید تا انتهای جهان نیز هیچ‌کس زحمت پاک کردن و برداشتن آن را به خود نمی‌داد.

لکه با محتوای پلاستیکی میز یکی شده بود و میز آن قدر کم‌ارزش بود که همیشه به‌صرفه‌تر بود که به جای آن زحمت تقریباً بی‌فایده، یکی نو خرید. به خصوص که همیشه هم هنگام شروع کار برای برداشتن چنین کله‌هایی، اندیشه‌ای مزمن و ضد نیرو در پس ذهن وجود دارد که لکه هیچ‌گاه به طور کامل از آن نقطه رخت نخواهد بست و تنها شدت‌اش اندکی فروکش می‌کند اما شبیح آن آشکارا وجود میز را در تصاحب خواهد داشت.

آری. آن لکه و آن میز پیوندی ناگسستنی را تا انتهای جهان با یکدیگر حفظ کرده بودند و ذهن آسوده اما بی‌هدف و سرگشته‌ی مرا در روزهای استراحت تا زمان رسیدن بستنی به خود مشغول می‌کردند.

اما آمدن بستنی انگار که فصلی جدید در افکار و حالات زندگی باشد، نه تنها اندیشه‌هایم را که نگاه چشمان‌ام را نیز تغییر می‌داد و به تصویر پرتحرک‌تر خیابان می‌دوخت. شاید ورود قند پرانرژی آن به جسم‌ام فرمان حرکت و جنبش می‌داد، اما اندامگان کرخت من به جای اطاعت تنها تلاش می‌کرد به جنبش در آن سوی شیشه‌ی تار خیره شود.

در این اوقات غالباً آن قدر توی فکر می‌رفتم که حواس‌ام نه به خیابان بود و نه به هیچ‌یک از جنبندگان‌اش. همین که می‌دانستم حرکت می‌کنند کافی بود. افکارم چنان به شتاب پیش می‌رفتند که تقریباً همیشه بدون اینکه

بفهمم بستنی را زیادی تند می‌خوردم و سرم درد می‌گرفت. دردی که شدید نیست اما اعصاب‌خردکن و شرم‌آور است. آن زمان که بود که از عمق افکارم، اگر که عمقی داشتند، بیرون می‌آمدم و با این میل که دست‌ام روی پیشانی بگذارم، مقابله می‌کردم. این کار حتما مرا پیش بستنی‌فروشی که به طور قطع با سردردهای کودکانِ شکم‌پرست آشنایی کامل داشت، رسوا می‌کرد.

همین مقابله و تحمل مرا در مرحله‌ی سوم فرآیندِ سفارش و خوردنِ بستنی به سوی او متوجه می‌کرد. همان فروشنده‌ی کم‌حرف و خوش‌برخوردی که بستنی‌ها را چنان با خشودگی می‌فروخت که انگار نه‌انگار که در مکانی نیمه‌متروک کار می‌کند.

از آن‌هایی بود که می‌دانستم با شاخص‌های روزِ جامعه، چندان جایی در رده‌ی زیبارویان ندارند، اما شاید به دلیل معماریِ خاصِ ژن‌های من یا رخدادِ تصادفیِ کوچکی در کودکی‌ام می‌توانست دل از من ببرد. سیاهی چشم‌ها و موهای لختِ نیمه‌بلند و تضادی که با سفیدیِ وانیلیِ پوست‌اش داشتند، حتما جایی در اعماق همان معماری به عنوان شاخصی بی‌چون‌وچرا از زیباییِ ثبت شده بودند.

اما با این احساس مبارزه می‌کردم. حتی نمی‌گذاشتم سری بلند کند. نمی‌گذاشتم حتی از خانه‌ی کوچک‌اش که شبیه به سوراخِ موشی بود راهی به درون تالارهای پیچ‌پیچ باز کند. در حقیقت احساسی اصلا در کار نبود، بلکه فقط نوعی آگاهیِ قرار داشت. آگاهی از اینکه که اگر اندکی وامی‌دادم، چنین احساسی می‌توانست هیولای هزارتوی ذهن‌ام شود. اگر می‌خواستم می‌توانست هزارتو را به جاده‌ای یک‌طرفه بدل کند و از مسیرهای انحرافی

تنها راه‌های خاکی فراموش شده بسازد، اما همین آگاهی، همین دانستن بالقوگی آن سدی بتونی در برابرش می‌ساخت. سدی که با سهمگین‌ترین سیلاب لبخندهای او نیز قابل شکستن نبود.

لبخندها سه عدد بودند. همگی خاص، زیبا و مهم‌تر از همه حقیقی. اولی زمانی بود که وارد می‌شدم و سفارش‌ام را بی‌دقت با انگشت روی نوشته‌های دیوار نشان می‌دادم. این لبخندی بود حاکی از تایید و خوشرویی و قدردانی از آمدن به آنجا. اما قدردانی‌اش کاسب‌کارانه نبود، بیشتر انگار از انتخاب من راضی بود یا شاید از اینکه می‌دانست برای بار هزارم است که به آنجا می‌آیم و قدردانی از اینکه کارش را تایید و تحسین می‌کنم.

لبخند دوم زمانی بود که بستنی را برای من که پشت میز بودم، می‌آورد و در آن نوعی احترام و همچنین یک امید برای لذت بردن من از آنچه ارائه می‌داد نهفته بود، اما بیشتر از همه احساس می‌کردم که درون این لبخند چیزی خاص صرفاً برای من وجود داشت. شکلی از کنجکاوای یا تایید آن تفاوتی که با نشستن‌ام در آن صندلی نامحبوب و خیرگی و در-فکر-بودن‌ام القا می‌کردم. این لبخند به جرئت از خود بستنی‌ای که می‌آورد، شیرین‌تر بود.

لبخند سوم اما تلخ هم بود. البته برای من. این آن لبخندی بود که زمان رفتن می‌دیدم. زمانی که می‌دانستم بیشتر ماندن در آنجا، بعد از آنکه مدت زیادی از خوردن گذشته است، شک‌برانگیز است. آنگاه که کاهلانه خودم را از آن لکه‌ی زرد دور می‌کردم تا بیرون بروم. در این مواقع همیشه زمانی را برای رفتن انتخاب می‌کردم که بینم سرش شلوغ نباشد و می‌تواند آن لبخند تلخ و شیرین سوم را با فراغِ بال پیشکش‌ام کند. تلخی‌اش به سبب

رفتن بود و شیرینی اش البته بدین خاطر بود که گویی همه چیز به نوعی تکامل می‌رسید. دیگر حالت قدردانی اول یا کنجکاوی و تایید دومی به تنهایی در کار نبودند. آن‌ها به چیزی فراتر تبدیل شده بودند. یک «می-شناسم» برازنده و بارزش. «دیگر بیگانه نبودنی» که می‌شد با صد هزار تعارف و خوش‌وبش و احوال‌پرسی و سلام دیگران معاوضه‌اش کرد و در نهایت هیچ افسوسی نخورد.

صدای بسته شدن در که همراه با صدای ضعیف زنگوله‌ای کوچک بود، برای من مثل صدای زنگ تفریح مدارس، نمایانگر پایان همه‌ی آن خوشی کوتاه بود که تا اتمام ترجمه‌ی بعدی، دیگر خبری از آن نمی‌شد. بازگشت نمادین به زندگی عادی با همان اولین قدم‌های دور شدن از در و پیگیری شیوه‌ی راه رفتن همیشگی‌ام آغاز می‌شد. راه رفتنی به دور از همه‌جا و همه-چیز حتی به دور از جایی که در آن راه می‌رفتم.

در خیابان‌ها، در مسیرهای رسیدن به پشت و خواربارفروشی یا هر جای دیگر همیشه سرم پایین بود و چشم‌هایم خیره به خطوط سنگفرش پیاده‌رو. حتی بدون دیوارهای گرم خانه یا لکه‌های زرد میز، در میان تنهایی پالتوی سیاه و یقه-بالا-زده‌ام، آن قدر توی خودم بودم که حتی از هوا هم چیز زیادی نمی‌فهمیدم مگر اینکه تگرگ وحشتناکی می‌زد؛ آن قدر وحشتناک که انگار آسمان یقه‌هایمان را گرفته باشد و مثل کسی که با ما گلاویز است، تکان تکان مان بدهد. آن موقع بود که از فکر و رویا بیرون می‌آمدم و مثل همیشه نه می‌دانستم و نه برای‌ام مهم بود که به چه چیز، این چنین محو، می‌اندیشیده‌ام.

با این اوصاف گم نشدن و رسیدن‌ام به خانه، ممکن بود بیشتر به معجزه شبیه باشد اما این‌گونه نبود. بعد از سال‌ها پاهایم مسیر را با میزان خستگی خود گویی متر کرده بودند و من بعد از میزان مشخصی خستگی ناخودآگاه سر بلند می‌کردم و معمولاً در آپارتمان یک جایی همان نزدیکی‌ها بود. بیشتر که فکر می‌کنم خاطره‌ای گنگ و دور دارم از زمان‌هایی که با بلند کردن سر تازه می‌فهمیدم که نمی‌دانم کجا هستم؛ زمان‌هایی که متعلق به دوران ابتدایی مستقر شدن در این مکان و در میان دیوارهای این شغل تازه بود... زمان‌هایی که پاها هنوز رام این مسیرها نبودند.

چه اهمیتی داشت که بی‌تفاوت بودم؟ چیز مهمی را از دست نمی‌دادم. همان مسائل تکراری و یکنواخت. بادهایی که همه‌چیز را می‌لرزاندند و انسان‌هایی که دو چشم‌شان به هر سو می‌چرخید و لبخندهایی بی‌معنا می‌زدند. نه، دنیا چیز خاصی برای من نداشت. البته تا آن روز!

آن روزی که داستان از آن آغاز می‌شود، همه‌چیز را عوض کرد. دیوارها دیگر مثل قبل گرم نبودند و نوشته‌ها نیز دیگر چون گذشته خام به نظر نمی‌رسیدند. یک دفعه پنجره‌ی کوچک هم حتی مهم شد. در مهم شد. قفل مهم شد و حتی طعم چای انگار عوض شد. دیگر کسی در میان دیوارها نمی‌پخت؛ چه مرده، چه زنده‌زنده.

من آن قدر از دنیای بیرون جدا بودم که حتی حساب تاریخ و شمارش روزها را هم نداشتیم. برای من زمان در آمدن و فرستادن بسته‌های ترجمه معنای خطی خود را پیدا می‌کرد. اکنون چه روزی است؟ دو روز مانده به موعد تحویل این متن. سه روز مانده به آن متن، چهار روز گذشته از زمان رسیدن آخرین متن و از این دست. زمان انجام کار را به صورت کمیته‌ی مقداری

همیشه در ابتدای متن، بالای صفحه‌ی اول سمت راست می‌نوشتند. مثلاً یک روز یا سه روز یا یک هفته. زمان‌ها در اکثر اوقات منطقی و متناسب با متن بودند. برخی اوقات مهلت کمی اندک‌تر از حالت عادی بود که نشان می‌داد کسی عجله دارد. نتیجه‌ی این عجله که خودش مسلماً از یک نوع بی‌خیالی، بی‌کفایتی و پشت‌گوش‌اندازی نتیجه شده بود، این بود که من نیز باید عجله می‌کردم و به نوعی تاوان آن بی‌مسئولیتی را می‌دادم. هر روز بیشتر وقت می‌گذاشتم و البته آنچه می‌توان کیفیت کار نامید، نیز کاهش می‌یافت... گفته بودم که در جهان هیچ چیز رایگان نیست. رایگان نه به معنای پول دادن یا ندادن، به معنای آن که چیزی باید داده شود تا چیزی گرفته شود.

در برابر متن‌هایی که زمانی اندک داشتند، در آن سوی طیف، متونی هم بودند که زمان‌شان بسیار بیشتر از حد نیاز بود. در طول سالیان دریافته بودم که این‌گونه متن‌ها بیشتر مرا مضطرب می‌کنند. به خصوص آن‌هایی که مشخصاً در بالای کاغذ اول ذکر شده بود که حتماً و حتماً در همان تاریخ قید شده فرستاده شوند. این‌جور نوشته بودند: «مهلت ترجمه: دقیقاً چهار روز».

این وقت اضافه، هم به نوعی کاری برای انجام دادن بود و هم نبود. زمان‌هایی که هم مرا از آن استراحتِ کوتاهِ سردم در ژوکوند دورتر می‌کردند و هم به دلیل فراغ بالی که در بر داشتند، سبب می‌شدند که آن بخشی از ذهن‌ام که وظیفه‌ی شمردن یا احساسِ مستقیمِ زمان را بر دوش داشت، با آزادی هر لحظه را بشمرد و نگذارد تا با غرق شدن در حس کار زیاد، نادانسته به انتهای بازه و به نوعی به ژوکوند برسم... در این بازه‌های زمانی

زیادی طولانی و بی‌نیاز طولانی، زمان با آگاهی کامل من قطره قطره می-چکید.

یک راه‌حل، پایان بردن زود هنگام کار بود که آن‌هم البته در همان اقدام اول بی‌نتیجه ماند. چرا که کار تا قبل از آنکه پست نشود، تمام نشده و فرصت آن آسودگی خاطر را نمی‌دهد. بیکاری ناشی از نبود آن، منجر به زل زدن‌های طولانی به آن و نهایتاً چک کردن‌های دوباره و سه‌باره و چندین و چندباره می‌شد که انسان را تا مرز دیوانگی می‌برند. اگر کار را در قراردادی درونی تمام‌شده حساب می‌کردم تا آرامشی داشته باشم، نهایتاً در زمان موعود فراموش می‌کردم که آن را پست کنم. یک‌بار که این کار را کردم و خیلی زودتر کار را به پایان رسانیدم، آن را با تاخیری بسیار زیاد و پس از رسیدن نامه‌ی اخطار و اعتراض به یاد آوردم و نفس‌زنان به کارمند اداره‌ی پست تحویل دادم.

یک‌بار هم پیش می‌آمد که تحمل‌ام تمام شد و متن را زودتر ارسال کردم. نتیجه آن شد که در بسته‌ی بعدی پیغام هشدار بر برگه‌ای سرخ‌رنگ برای‌ام ارسال شد: «لطفاً متن‌هایی را که مهلت‌شان دقیقاً ذکر شده، در همان زمان معین ارسال کنید.»

تقویم زندگی من بسته به این نوشته‌های کوچک بالای صفحه‌ی اول متن‌ها تاب برمی‌داشت و بخش‌هایی کوچک و بخش‌هایی کشیده، بخش-هایی به چشم‌برهم‌زدنی رفته و بخش‌هایی به ملال عقربه‌ی خسته مانده، بخش‌هایی مات از سرعت و بخش‌هایی شفاف و زنده تبدیل می‌شد.

به همین دلایل است که نمی‌دانم آن روز به‌خصوص چه روزی بود یا اینکه حتی یک روز بهاری بود یا پاییزی. اما این یادم هست که چهار روز پیش از آن که به پست رفته بودم، هوا معتدل بود... در مسیر برگشت دیدم که درخت‌ها هم برگ داشتند... یا نداشتند؟ البته که تلاش برای استفاده از نشانه‌های محیطی که همیشه برای من حکم پس‌زمینه‌ای خاکستری و بی‌اثر داشته، راهی درست برای تشخیص زمان دقیق آن روز نیست... اما مهم نیست که آن روز چه روزی بود. مهم نیست که کجای تقویم را برای اشاره به آن خط می‌کشیم. حتی اگر روز اول یا آخر سال باشد، باز نمی‌تواند چیزی بر یگانگی آن بیفزاید.

آن روز ترجمه‌ی دشواری روی میزم بود که به همان دسته‌ی متون خوانده نشده و بی‌معنا تعلق داشت. تصویر من که در حال کلنجار با آن بودم، گویی در یک تابلوی نقاشی منجمد شده بود. برعکس چیزهای دیگر این تابلو گویی همین اکنون در برابرم است. نوشته‌ها برعکس من شاد و سرحال هستند، چرا که این مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی نکبت‌بار کم‌اهمیت‌شان است. لحظه‌ای که کسی زحمت خواندن و به حساب آوردن‌شان را به خود می‌دهد. اختلالی کوتاه و پرهیجان در ضربان همیشه ممتد و ملال‌آور زندگی‌شان.

برای آنکه گشایشی در ذهن خسته‌ام راه بیندازم، یک فنجان چای ریخته‌ام. فنجان روی میز و کنار نوشته‌ها است. دست من توی موهایم فرو رفته و سقف را نگاه می‌کنم.

سقف نه کوتاه بود و نه بلند. سفید سفید سفید بود... برعکس دیوارها. همین باعث می‌شد لکه‌ی زرد سمت چپ آن، زیادی گستاخانه جلوه کند و چون

نیما حیاتی مهر

سوزنی کند و کج و کوچ در چشم فرو برود. لوازم زیادی در اتاق نبود. از در که وارد می‌شدی، میز و صندلی کار وسط دیوارِ روبه‌رو بود. در سمت چپ آشپزخانه‌ای قرار داشت که کتری برای چای دوم و سوم روی آن می‌جوشید. یک صندلی راحت در سمت راست قرار داشت و یک در که به اتاق خواب خیلی کوچک‌ام راه می‌یافت. اتاق‌خوابی که جایی در حد یک تخت دونفره بیشتر نداشت و من با همان پُرش کرده بودم. آن نیمچه اتاق پنجره‌ای نداشت و فقط یک در داشت که به حمام و دستشویی باز می‌شد.

تنها پنجره‌ی خانه وقتی وارد می‌شدی در همان دیوارِ روبه‌رو قرار داشت و زیادی بالا ساخته بودندش؛ همان‌طور که گفتم خیلی هم کوچک بود. ظهرها نورِ مربع شکلِ کوچکی را که دو خط عمود به خاطرِ میله‌های میان‌اش در خود داشت، روی کفِ اتاق می‌انداخت و عصرها مربع به مستطیلی خمیده، شکسته و خرنده روی دیوار تبدیل می‌شد.

آن روز، من در آن نقاشی عینک‌ام را درآوردم و چشم‌هایم را مالیدم، انگار که با این کار لکه‌ی زردِ سقف از جهان حذف می‌شد... آن وقت بود که آمد تو!

در را خیلی راحت باز کرد و یک نیم قدمی هم داخل آمد و همان‌جا ایستاد. بیشتر از ورودِ غافلگیرانه‌اش، این ظاهرش بود که مرا شگفت‌زده کرد. بسیار درشت‌اندام بود و چهارشانه. قدش تا نزدیکی‌های سقف می‌رسید و شانه‌های پهن عضلانی‌اش کل چهارچوبِ در را پر کرده بودند. چنان تنومند بود که برای وارد شدن به داخل مجبور شد کمی مایل شود.

چهره‌ی مستطیلی و بی‌احساسی داشت که پیشانی بلند و پهن‌اش توی چشم می‌زد. آرواره‌های درشت و استخوانی‌اش او را ترسناک می‌ساختند و گویی همه‌ی این‌ها کافی نباشند، جای بخیه‌ی زخمی قدیمی نیز روی گونه‌ی چپ‌اش کاشته شده بود. باین حال مهم‌تر از همه‌ی این‌ها و احتمالا اضطراب‌برانگیزتر از همه چیزی بود که تنها می‌توانم آن را جنون نام دهم. آری، جنونی در نگاه‌اش بود، نه‌چندان پنهان... پنهان که هیچ، حتی در انرژی آن چشم‌های گرد شده، بیشتر از بخیه‌ها هویدا می‌شد... اگر مثل من با ترس و کنجکاوی به آنان می‌نگریستی.

چرا آنجا بود؟ چرا هیچ اثری از پشیمانی وارد شدن به مکانی اشتباه در چهره‌اش نمایان نمی‌شد؟ چشم‌هایم ناخودآگاه از چهره‌اش به نقاطِ دیگر چرخیدند. موهای کوتاهِ قهوه‌ای‌رنگِ کثیفی داشت و مهم‌تر از همه‌ی این‌ها روی لباسِ مندرسِ کارگری‌اش خون پاشیده بود. حتی به یاد دارم که کمی از آن خون روی گردن و ساعدش ریخته بود. پاها را به عرض شانه باز کرده بود و مستقیم به من نگاه می‌کرد و من حتی واژه‌ای نمی‌یافتم که خطاب به او بگویم. صندلی‌ام که پشت به در بود را تا نیمه چرخانده و رو به او با دهانی نیمه‌باز مانده بودم.

زمانی در این سکوت گذشت که از اندازه‌اش بی‌خبرم، اما مسلماً طولانی‌تر از عرفِ معمول آشنایی‌های شهری بود. من در انتهای این سکوت و برای شکستن‌اش ناخودآگاه دست‌ها را بالا آوردم و در هوا نگاه داشتم. در بهت با اشاره از او می‌پرسیدم که چه شده و چرا آن‌گونه وارد خانه‌ام شده است؟ قبل از آنکه سخنی بگویم، تمامی احتمالات ممکن را در ذهن مرور کرده بودم. اینکه آن سرخی خون نباشد و او تنها کارگری در ساختمان است که

نیما حیاتی مهر

طبقه را اشتباهی آمده است. ما در طبقه‌ی سوم بودیم و او ممکن بود، همکف را هم یک طبقه حساب کرده باشد. هر چه باشد انسان‌ها پس از قرن‌ها تمدن هنوز بر سر این موضوع به توافق نرسیده بودند. آماده بودم که این‌ها را به او بگویم و درعین‌حال بر خودم لعنت می‌فرستادم که چرا در را پیش‌تر قفل نکردم تا این‌گونه خود را در معرض حملات قلبی قرار ندهم. تمامی این تصورات با نخستین سخن او که از قضا در تمامی این ماجرا مهم‌ترین چیزی بود که به من گفت، از هم پاشیدند.

او گفت: «من امروز جان شما را نجات دادم.»

و سپس همچنان مستقیم در چشمان من نگاه کرد تا واکنش مرا دریابد. آن چشمان برون‌زده و آن رفتار غریب و مهم‌تر از همه، آن حرفی که زد جای شک باقی نمی‌گذاشت: او دیوانه بود!